

بھارت

کراچی

مرورید بنگال

ہیو  
Hoopa



## مروارید بنگال



نویسنده: سر استیو استیونسون

تصویرگر: استفانو تورکنی

مترجم: بیبا ابراهیمی



“All names, characters and related indicia contained in this book are copyright and exclusive license of Atlantyca S.p.A. in their original version. Their translated and/or adapted versions are property of Atlantyca S.p.A. All rights reserved.

Copyright © 2010 Atlantyca S.p.A., Italy  
Persian Translation © 2020 Houpa Publication

Text by Sir Steve Stevenson (Mario Pasqualotto)  
Illustrations by Stefano Turconi

Original edition published by DeAgostini Editore S.p.A.  
Original title: La perla del Bengala

International Rights © Atlantyca S.p.A., via Leopardi 8 - 20123 Milano – Italia -  
foreignrights@atlantyca.it- www.atlantyca.com

No part of this book may be stored, reproduced or transmitted in any form or by any means, electronic or mechanical, including photocopying, recording, or by any information storage and retrieval system, without written permission from the copyright holder. For information address Atlantyca S.p.A.”

نشر هوپا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright)، امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، Atlantyca، خریداری کرده است.

### رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی نشر هوپا از نویسنده‌ی کتاب، سر استیو استیونسون و ناشر خارجی آن، آتلانتیکا، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.  
اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت سر استیو استیونسون این کار را کرده است.



سرشناسه: استیونسون، استیو  
عنوان و نام پدیدآور: مروارید بنگال / نویسنده سر استیو استیونسون؛ تصویرگر استفانو تورکنی؛ مترجم بیتا ابراهیمی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۱۲۸ ص.  
فروست: کارآگاه آگاتا؛ ۲.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۵۲-۳ دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۵۲-۳

وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: The pearl of Bengal.  
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 20th century  
شناسه افزوده: تورکنی، استفانو، ۱۹۷۴- م. تصویرگر  
شناسه افزوده: Turconi, Stefano, 1974-

شناسه افزوده: ابراهیمی، بیتا، ۱۳۵۵- مترجم  
رده‌بندی کنگره: PZV  
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ ج ]

شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۷۷۴۷۸



### مروارید بنگال

نویسنده: سر استیو استیونسون

تصویرگر: استفانو تورکنی

مترجم: بیتا ابراهیمی

ویراستار: فرناز حیدری

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: فریبا دولت‌آبادی

چاپ اول: ۱۳۹۹

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۱۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۲۸-۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۵۲-۳



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.  
سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ | www.hoopa.ir | info@hoopa.ir

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
- هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



بابا بزرگ ایان



عمه پاتریشیا



عمو ردیارد

## مأمورهای دومین مأموریت



### آگاتا

دوازده ساله، عاشق نوشتن  
داستان‌های کارآگاهی، با  
حافظه‌ای بسیار قوی.



### دَش

پسرعموی آگاتا و دانش‌آموز  
مدرسه‌ی خصوصی «چشم»  
که یک مدرسه‌ی بین‌المللی  
کارآگاهی است.



### واتسون

جانوری موزی از نژاد گربه‌های  
سایبرین که دماغش از سگ  
شکاری هم بهتر کار می‌کند.



### عمورّدیارد

عکاس ماجراجوی حیات وحش  
و رام‌کننده‌ی حیوانات.



### چَندِر

پیشخدمت و مشت‌زن  
سابق، کاملاً مبادی آداب  
انگلیسی.

مقصد

هند،

دهلی نو،

خلیج بنگال

هدف

پیدا کردن جواهری ارزشمند، مروارید افسانه‌ای بنگال، که  
از معبد الهه کالی در دلتای رود گنگ دزدیده شده است.



# فهرست



تقدیم به

خاطره‌ی استیو ایروینگ



1۵	مقدمه: تمقیقات آغاز می‌شود...
23	فصل یک: دیدار غیرمنتظره
3۵	فصل دو: به سوی کلکته
۴9	فصل سه: فل بازی‌های عمو (دیارد)
۶1	فصل چهار: فهرست دشبند
73	فصل پنج: عصرانه در هتل تایگر
87	فصل شش: یک پیزی جور در نمی‌آید
99	فصل هفت: مجسمه‌ی کالی
111	فصل هشت: آفرین بخش ماجرا
121	پایان: معما حل شد...





عصر یکی از روزهای اواسط اکتبر بود. دَشیل کارآگاه راهش را از وسط دریایی از چترها باز می‌کرد که با شروع رگبار مثل قارچ همه جا سبز شده بودند. چند دقیقه‌ای طول نکشید که تمام لندن خیس شد. خیابان‌های شلوغ شهر مثل خیابان‌های داستان‌های دیکنز، گِل‌آلود و خاکستری بودند.

دَشیل چهارده‌ساله که مثل نی‌قلیان باریک بود، از همه لحاظ یک پسر بچه‌ی عادی بود؛ از همه لحاظ به جز دغدغه‌ی پنهانی‌اش. دَش، با اینکه به همه می‌گفت می‌خواهد با گذراندن دوره‌ی مجازی مدرک بازاریابی بگیرد؛ در مدرسه‌ای خاص درس می‌خواند تا کارآگاه بشود.

فقط چند نفر از اعضای خانواده از رشته‌ی تحصیلی واقعی او

۱. چارلز دیکنز، نویسنده‌ی انگلیسی قرن نوزده میلادی و خالق داستان‌هایی مثل الیور توئیست و دیوید کاپرفیلد. - م.



خبر داشتند که یکی از آن‌ها دخترعموی کوچک و با استعدادش، آگاتا کارآگاه، بود.

زنی که جلوی کلاه‌گیس فروشی ایستاده بود، سرِ دَش داد کشید که: «جلوی پات رو نگاه کن!» دَش به او تنه زده و کیف چرم زن را انداخته بود توی چاله‌ی آب. دَش کیف را از توی چاله درآورد، تکانش داد که آبش بریزد و آن را به زن داد.

«بفرمایید. صحیح و سالم!» این را گفت و به سرعت از زن که داشت بلندبلند بدویراه می‌گفت، دور شد.

دوستان صمیمی‌اش در سالن بولینگ خیابان هستینگز منتظرش بودند و اگر ساعت برج کلیسایی که دَش از کنارش می‌گذشت زمان را درست نشان می‌داد، تا همان موقع هم بیست دقیقه دیر کرده بود.

مثل همیشه دیر بیدار شده بود. چند باری روی ساعت زنگ‌دارش کوبیده بود. هم‌زمان که سی‌دی رایت شده‌اش را پخش می‌کرد، یک تکه پیتزای سرد خورد و بی‌اینکه وضعیت آب‌وهوا را در اینترنت و ارسی کند، از پنت‌هاوس ساختمان بیکرپالاس بیرون زد.

کاری که اشتباه بزرگی بود. همه‌ی اهالی لندن می‌دانستند که

این شهر فقط دو جور آب‌وهوا دارد: گاهی آفتابی یا گاهی بارانی. رگبار دَش را غافل‌گیر کرد. اول زیر سایبانی پناه گرفت و امید داشت که فقط یک رگبار باشد. اما باران یکسره می‌بارید، در واقع هرچه صبر می‌کرد، باران هم شدیدتر می‌شد. نمی‌توانست بیشتر از این وقت تلف کند.

دوید و فقط پشت چراغ قرمزها می‌ایستاد و دیگر سرتاپایش حسابی خیس شده بود.

در خیابان ریچموند، بعد از گذشتن از سه تقاطع، خورد به یک چراغ قرمز دیگر.

نفس نفس‌زنان و لرزان کنار حصارِ فلزی مچاله شد. اگر دوستانش بی‌خیال او می‌شدند و مسابقه‌ی هفتگی‌شان را شروع می‌کردند چه؟ اما بدون اینکه به او خبر بدهند این کار را نمی‌کردند، مگر نه؟

ناگهان فکر وحشتناکی به ذهنش رسید. درحالی‌که مثل دیوانه‌ها جیب‌هایش را می‌گشت، غرولند کرد: «ای وای! نه!» به‌جز چند تا سکه چیز دیگری در آن‌ها نبود.

دستش به کیفی خورد که باارزش‌ترین ابزارش را توی آن می‌گذاشت. کیف سبک بود، خیلی سبک.



دانش‌آموز این بود که چشم‌نتش را گم کند. دش اگر نمی‌توانست چشم‌نتش را پیدا کند، حسابی به در دسر می‌افتاد. زیر شُرشر باران دست‌هایش را مثل اختاپوس تکان می‌داد و روی لباس‌هایش دست می‌کشید. همین‌که چراغ سبز شد موج دیگری از چترها به سمتش راه افتادند.

دش که سر جایش خشک شده بود، کف دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و تلاش کرد ماجراهای دیشب را به یاد بیاورد. به آپارتمان مارشال رفته بود، چند ساعتی با هم بازی ویدیویی کرده بودند و نزدیکی‌های نصفه‌شب به خانه برگشته بود. خواب‌بیدار روی مبل ولو شد و برنامه‌هایی را که ضبط کرده بود، نگاه کرد. صبح آن روز با همان لباس‌های دیشب و تلویزیون روشن از خواب بیدار شده بود. آیا طبق عادت هر شب، چشم‌نتش را به سیم شارژش کنار مبل، وصل کرده بود؟ یادش نمی‌آمد این کار را کرده باشد و این فقط یک معنی داشت...

«مارشال!» آن قدر بلند داد کشید که رهگذرها با کنجکاوی از زیر چترهایشان به او نگاه کردند. «توی آپارتمان او جا گذاشتم!» دش پرید وسط خیابان ریچموند و متوجه نشد که چراغ عابر قرمز شده. صدای بوق‌ها درآمده بود و ترمزها بود که کشیده می‌شد

نفسش را در سینه حبس کرد و کیف را باز کرد. خالی بود. وحشت‌زده فریاد کشید: «پس کجا گذاشتمش؟ کجا؟»

مدرسه‌ی بین‌المللی، مشهورترین مدرسه‌ی کارآگاهی چشم که دش دانش‌آموزش بود، فقط یک قانون سفت‌وسخت داشت: هیچ‌وقت بدون ابزار لازم جایی نروید! منظورشان از «ابزار لازم» وسایل معمولی کارآگاهی (مثل ذره‌بین، میکروفون جاسوسی، دوربین مخفی و بی‌سیم) نبود. آن‌ها وسیله‌ای به اسم چشم‌نت ساخته بودند که کارایی تمام ابزارهای قدیمی و همین‌طور فناوری‌های جدیدی را در خود داشت. بدترین خطای یک





بخورد، افتاد توی سوراخ.  
عدد صفر بزرگی روی تابلوی بالای سرشان ظاهر شد.  
مارشال داد کشید: «دش! می‌خواستم درست بزنم به هدف!  
کارم رو خراب کردی!»  
«تو... اون... اووووم... گوشی همراه رو... ندیدی؟»  
«جا گذاشتی اش خونه‌ی ما!»  
کارآگاه جوان نفسی کشید و گفت: «خدا رو شکر! می‌شه  
همین الان بدی‌اش به من؟»  
آلیسون همان‌طور که با فر موهایش بازی می‌کرد، بینی‌اش  
را بالا کشید و گفت: «یک نگاه به خودت بنداز دش! خیلی  
حال‌به‌هم‌زن شدی.» آلیسون پلوور صورتی شیکی پوشیده بود.  
مارشال و باقی بچه‌ها نیشخندی زدند.  
دش خودش هم می‌دانست که حال‌به‌هم‌زن شده. موهای  
خیسش به گونه‌هایش چسبیده بود، آب از لباس‌هایش می‌چکید و  
رد کفش‌های گلی‌اش روی کف چوبی و صیقلی باشگاه مانده بود.  
مارشال گفت: «آروم باش، آوردمش.» و توی کوله‌پشتی‌اش  
را گشت. «تلفنت زیادی بزرگه. باید یک جدیدش رو بخری.»  
دش دستگاہ را قاپید و نفس راحتی کشید. «ممنون، ولی امکان



و راننده تاکسی‌ها به این‌ور و آن‌ور می‌پیچیدند تا تصادف نکنند.  
پلیس سوت زد، اما دش به خودش زحمت نداد که سر برگرداند.  
هیچ چیز مهم‌تر از آن نبود که هرچه سریع‌تر چشم‌نتش را پیدا کند.  
پنج دقیقه‌ی بعد به سالن بولینگ خیابان هستینگز رسید.  
نفس‌زنان به همه‌طرف نگاه کرد و دنبال مارشال گشت. همه‌ی  
ردیف‌ها پر بودند و صدای توپ‌های سنگینی که به میله‌ها  
می‌خوردند، در سالن وسیع می‌پیچید.  
دش شیرجه زد سمت ردیف صندلی دوستانش و بی‌آنکه  
حتی سلام کند، از کنارشان رد شد. پرید روی مسیر بولینگ و  
درست وقتی مارشال می‌خواست توپ را رها کند، شانه‌اش را  
گرفت. توپ از دست مارشال رها شد و بدون اینکه به هدف





عمارت کارآگاه، ساختمانی قدیمی با سقفی به رنگ یاسی بود که در حاشیه‌ی پارکی در حومه‌ی لندن قرار داشت. سقف بلندش با تیرهای کلفتی از جنس چوب بلوط ساخته شده بود. هر وقت باران می‌بارید، عمارت قدیمی بزرگ تاریک‌تر به نظر می‌رسید. شیشه‌ی پنجره‌ها در قاب‌های تیره‌ی بزرگشان صدا می‌کردند و باد در اتاق‌های بزرگ می‌پیچید و صدایی مانند صدای اشباح سرگردان در راهروها درست می‌کرد.

خوشبختانه ساکنان آن خانه جزو آدم‌هایی نبودند که خیلی راحت بترسند. آگاتای دوازده‌ساله با آن چشم‌های روشن و اندام لاغر، فکر می‌کرد که این صداها حس‌وحالی جادویی و عجیب به خانه‌شان می‌دهد.

آگاتا روی تختش دراز کشیده بود و به صدای قطره‌های باران

نداره عوضش کنم! این رو بابام بهم داده و خیلی دوستش دارم.» چشم‌نت را توی دستش گرفت تا چراغ‌های چشمک‌زنش کمتر دیده شوند. زد روی یک توپ بولینگ و خیلی عادی گفت: «چطوره به‌خاطر لطفی که بهم کردی، درست و حسابی شکستت بدم.»

مارشال غرید که: «خوابش رو ببینی!»

دش خنده‌ای کرد و همان‌طور که می‌رفت سمت دکه‌ی اجاره‌ی کفش بولینگ، به سرعت رمز ورودش را زد. از دیشب چشم‌نتش را ندیده بود و ممکن بود پیام‌های مهمی برایش آمده باشد. صدای بلینگ تیزی در فضا پیچید. همان‌طور که حدس می‌زد، نماد مدرسه‌ی بین‌المللی چشم روی صفحه‌ی دستگاه چشمک می‌زد. یازده پیام باز نشده داشت و همه‌شان هم از طرف مدرسه بود! دش پیام‌ها را رد کرد تا به آخرین پیام رسید و با ناراحتی ناله‌ای کرد.

«کلکته؟ توی هند؟ خدایا، چه اوضاعی! باید آگاتا رو پیدا کنم!» دوستانش دیدند که مثل برق دوید سمت در. آلیسون با لحن تحقیرآمیزی گفت: «چه آدم عجیب و غریبی!» اما باقی بچه‌ها فقط سری تکان دادند و برگشتند سر بازیشان. به کارهای عجیب و غریب افراد خانواده‌ی کارآگاه عادت داشتند.





گوش می‌داد که روی شیشه‌ی اتاق خوابش ضرب گرفته بودند و انگار داشتند در می‌زدند که بیایند تو. بعد از چند دقیقه دست دراز کرد و دفترچه و خودکارش را برداشت. زمزمه‌کنان به واتسون، گربه‌ی سایبرین<sup>۱</sup> سفیدش، گفت: «امروز یک روز عالی برای نوشتنه. اما اول باید یک چیزهایی بهم الهام بشه. نظرت چیه که یک فیلم جاسوسی ببینیم؟»

آگاتا زیرگردن گربه را نوازش کرد و گربه از سر رضایت میوی کرد. بعد دنبال آگاتا راه افتاد و از پله‌های پشتی پایین رفت تا به اتاق نمایش رسیدند. باینکه اتاق با آخرین سیستم‌های صوتی و تلویزیون‌های بزرگ و تخت تجهیز شده بود، ظاهر و نمایی قدیمی داشت. پدر و مادر آگاتا، ربکا و آرتور کِنون کارآگاه، از وسایل قدیمی خوششان می‌آمد و هر وقت که می‌توانستند برای سفر به جای جت از زیپلین<sup>۲</sup> یا هواپیمای دوباله استفاده می‌کردند.

چندلر، پیشخدمت همه‌کاره‌ی عمارت کارآگاه، انگار فکر آگاتا را خوانده بود و پروژکتور را روشن کرده بود.

چندلر قبلاً یک مُشت‌زن سنگین‌وزن بود و چانه‌ای مربعی

۱. گربه‌ی نژاد سبیری که خیلی بازیگوش است و هر کجا بروید همراه شما می‌آید! - م.

۲. نوعی کشتی هوایی که با گاز هلیوم پر شده و به پرواز در می‌آید. - م.



و شانه‌هایی به پنهان‌های درخت ماموت<sup>۱</sup> داشت. مثل همیشه کت و شلوار و حلیقه به تن داشت و موهایش را مرتب شانه کرده و عقب زده بود. وقتی آگاتا وارد شد، با ادب تمام پرسید: «دوست دارین چه فیلمی ببینین دوشیزه آگاتا؟»

آگاتا لحظه‌ای مکث کرد. «باید اطلاعاتم رو درباره‌ی سیستم جاسوسی توی دوره‌ی جنگ سرد تکمیل کنم، به خاطر داستانی که می‌خواهم بنویسم، اما نمی‌دونم چه فیلمی انتخاب کنم.» این را گفت و آرام دست کشید روی نوک دماغ کوچک سربالایش. هر وقت فکرش مشغول بود، همین کار را می‌کرد.

«چیز دیگه‌ای هم فکرتون رو مشغول کرده دوشیزه آگاتا؟» آگاتا دنبال پاسخ گشت. «یک فیلم هندی هم هست که مامان و بابا از سن فرانسیسکو برام فرستادن. بی‌نزاکتیه اگر قبل از برگشتنشون نبینمش.»

چندلر گلویی صاف کرد و جواب داد: «اون‌ها با کشتی بخار به هند رفتن دوشیزه آگاتا. حداقل تا یک هفته‌ی دیگه بر نمی‌گردن.» «برای اون کنفرانس بین‌المللی درباره‌ی انرژی‌های پایدار، درسته؟»

۱. نام دیگر درخت سکویا، بزرگ‌ترین درخت جهان، ارتفاع آن به حدود ۸۵ متر و قطر آن به ۱۰ متر می‌رسد. - م.





پیشخدمت با تکان دادن سر، جواب مثبت داد و لنز پروژکتور را تنظیم کرد. «تا زمان برگشتشون کلی وقت دارین که اون فیلم رو ببینین.»

آگاتا هنوز قانع نشده بود. برگشت سمت واتسون که جعبه‌ای خاک گرفته را بو می‌کشید. پرسید: «داری چی کار می‌کنی پیشی؟» گربه جعبه را رها کرد و رفت و پنجه‌اش را گذاشت روی فیلمی که زیر میز بود. این فیلم هم هدیه‌ی مامان و بابا بود. هدیه‌ای که هیچ وقت باز نشده بود.

آگاتا و چندلر حیرت‌زده نگاهی ردوبدل کردند.

آگاتا خندید و گفت: «انگار واتسون علاقه‌ی خاصی به آلفرد هیچکاک داره.»

جلد فیلم را باز کرد و یک کپی از فیلم تریلر پنجره‌ی پشتی اثر هیچکاک را به پیشخدمت داد. «معلوم شد باید چی ببینیم!»

«هرچی شما بخواهین دوشیزه آگاتا.»

وقتی چندلر فیلم را به دقت توی پروژکتور می‌گذاشت، آگاتا پرده‌های مخمل را کشید و روی صندلی راحتی محبوبش نشست. اهل این نبود که وقت فیلم دیدن روی مبل ولو شود و

۱. تریلر یا مهیج یک ژانر در ادبیات، فیلم و تلویزیون است که تعلیق، کشش و هیجان از ویژگی‌های آن است. - م.

ذرت بوداده بخورد، کاری که خیلی از دوست‌هایش و همین طور پسرعمویش می‌کردند. دوست داشت در دفترچه‌ای که همیشه همراه داشت یادداشت‌های کوتاهی بنویسد یا طرح‌های سریع و ساده‌ای از شخصیت‌ها، لوازم، لباس‌ها و باقی جزئیات بکشد. آگاتا هم، مثل باقی اعضای خانواده‌ی کارآگاه، رؤیای یک شغل عجیب را در سر داشت.

می‌خواست نویسنده شود.

به خصوص نویسنده‌ی داستان‌های کارآگاهی، بهترین نویسنده‌ی داستان‌های کارآگاهی در دنیا.

برای همین روزهایش را با خواندن داستان، خواندن دانشنامه‌های قدیمی، ورق زدن روزنامه‌ها و مجله‌ها و دیدن فیلم‌های سینمایی و مستند می‌گذراند و همیشه دنبال ایده‌های خوب برای داستان‌هایش بود.

همین‌که اتاق تاریک شد و تیتراژ فیلم به نمایش درآمد، از هیجان لرزه به تن آگاتا افتاد. می‌دانست که آلفرد هیچکاک استاد تعلیق<sup>۱</sup> است.

صحنه‌های اول فیلم از یک حیاط مرکزی شهری در یک روز

۱. تعلیق به احساس پُر از تنش و هیجانی گفته می‌شود که حاصل موقعیت‌های غیرقابل پیش‌بینی و مرموز است. - م.



گرم تابستانی آگاتا را به این فکر انداخت که چه اتفاق وحشتناکی قرار است آنجا رخ دهد. مردی با لباس راحتی کنار پنجره نشسته بود و دوربینش کنار کپه‌ای از مجله‌های لایف رها شده بود. آگاتا زیر لب گفت: «یک عکاس. پاش هم توی گچه، پس...»  
حس کرد چیز خیسی به شانهاش خورد.

این دیگر چه بود؟

به سرعت برگشت.

تته پته کرد که: «د... دش!»

«خودمم!»

۱. هفته‌نامه‌ی آمریکایی که عکس‌های روی جلد آن خیلی مشهور بوده‌اند. - م.



«اینجا چی کار می‌کنی پسرعمو؟»  
دش درحالی‌که وول می‌خورد تا با دستمال کاغذی خودش را خشک کند، گفت: «اوضاع به هم ریخته. چند دقیقه وقت داری؟»  
«معلومه.»

البته آگاتا از لحن دش فهمید که چند دقیقه برای مکالمه‌شان کافی نخواهد بود.

دش روی صندلی کناری ولو شد. گفت: «مدرسه‌ام یک مأموریت جدید بهم داده. باید یک معمای خیلی عجیب رو حل کنم!» بعد یک دفعه وحشت کرد، به پشتی صندلی چسبید و داد کشید: «این دیگه چیه؟! این چیه?!»

سایه‌ای تیره روی پرده افتاده بود، چیزی شبیه هیولایی وحشتناک با پنجه‌های تیز و بزرگ.

آگاتا خندید: «تو چت شده دش؟ یک کم درست نگاه کن! این سایه‌ی واتسونه! رفته جلوی پروژکتور!»

«... مطمئنی؟ اون گربه می‌خواد من رو بکشه! ممکن بود از ترس پس بیفتم.»

دش و واتسون اصلاً رابطه‌ی خوبی با هم نداشتند.  
آگاتا از جا بلند شد و دستش را تکان داد تا چندلر به او نگاه





کند. چندلر چراغ‌ها را روشن و پروژکتور را خاموش کرد.  
«ببخشید آگاتا.» دش با عذاب وجدان به پرده‌ی سفید خیره  
شد. «نمی‌خواستم مزاحم فیلم دیدنت بشم...»

«بگو ببینم ماجرا چیه.»

کارآگاه جوان همان‌طور که مدام راه می‌رفت، ماجرا را برای آگاتا  
تعریف کرد. نمی‌دانست تلفنش شنود می‌شود یا نه، معلم‌های  
مدرسه‌اش در جاسوس‌بازی استاد بودند و برای همین زنگ  
نزده بود و خودش به عمارت کارآگاه آمده بود. دوست نداشت  
کسی توی مؤسسه‌ی بین‌المللی چشم بفهمد که آگاتا چقدر در  
انجام تکالیف مدرسه کمکش می‌کند.

آگاتا گفت: «متوجه شدم. این دفعه قراره کجا بریم؟»

«به یک روستایی در پارک ملی ساندریانز، نزدیک کلکته.»

آگاتا جا خورد: «داری شوخی می‌کنی؟ پدر و مادرم هم توی  
هند هستن! این جواری من همه‌اش نگرانم!»

چندلر مداخله کرد که: «ببخشید حرفتون رو قطع می‌کنم  
دوشیزه آگاتا.» آن قدر آرام نزدیک شده بود که هیچ‌کدام متوجه  
حضورش نشده بودند. «آقا و خانم کارآگاه در پایتخت هند هستن،  
یعنی دهلی‌نو که تو بخش غربی هنده.» بعد توضیح داد: «کلکته

توی شرق هنده، یعنی چندصد کیلومتر دورتر.»  
آگاتا سری تکان داد و گفت: «درست می‌گی چندلر، اما  
ممکنه مجبور بشیم در دهلی‌نو پرواز عوض کنیم. آگه اون‌ها رو  
دیدیم چی کار کنیم؟»

مثل دش که کمک‌های آگاتا را از معلم‌هایش مخفی می‌کرد،  
آگاتا هم هیچ‌وقت به پدر و مادرش نگفته بود که همراه دش  
به گوشه‌وکنار دنیا سفر می‌کند تا معماهای او را حل کند.  
دش پیشنهاد کرد: «بیا یک نقشه بریزیم که اون‌ها رو غافل‌گیر  
کنیم؟» آگاتا لب‌هایش را به هم فشرد. «چطوری غافل‌گیرشون  
کنیم؟»

«خیلی ساده. بعد از اینکه معما رو حل کردیم، می‌ریم دهلی‌نو و  
اون‌ها رو می‌بینیم. باور کن از دیدنمون ذوق می‌کنن! نظرت چیه؟»  
چندلر آرام سری تکان داد که یعنی قبول دارد.

آگاتا گفت: «باید اعتراف کنم که فکر بدی نیست.» و طره‌ای  
از موی کوتاه و روشنش را دور انگشت پیچاند.

«خب، دست‌به‌کار بشیم!»

پیشخدمت را فرستاد که وسایل را جمع کند و خودش با دش  
به اتاقش رفت تا اطلاعات مأموریت را دانلود کنند.



این صورت اخراج می‌شی. شانس یارت باشه!»

پیام تمام شد.

آگاتا گفت: «جالبه!»

دش گفت: «باید بگی وحشتناکه!» رنگ به چهره نداشت. دختر فایل مکالمه‌ی تلفنی را باز کرد. صدای ضبط‌شده خیلی بد بود. چند بار مکالمه را پخش کردند تا بالاخره بخش‌هایی از آن را فهمیدند.

«یکی توی خونه‌اس... خَششش... قفل رو باز کردن، صدای پاشون رو می‌شنوم که از پله‌ها بالا می‌آن... خَششش... اون‌ها اومدن دم درِ اتاقم، می‌دونم دنبال چی هستن؛ مروارید! مروارید! خَشششش... اگه اتفاقی برام افتاد، به دوست عزیزم بگین... خَشششش... دِشپَند! بوق - بوق - بوق - بوق.»

چشم‌های آگاتا از هیجان می‌درخشیدند. «اول از همه باید بفهمیم این صدای کی بود. بعد می‌تونیم بفهمیم که دقیقاً چه اتفاقی افتاده. موافقی دش؟»

دش که رنگش کاملاً پریده بود، پیشانی‌اش را طوری مالید که انگار بدترین سردرد دنیا نصیبش شده.



فایل اصلی را باز کردند و چهره‌ای آشنا با سیبل و کلاه بولر روی صفحه ظاهر شد.

مأمور ی.م. ۶۰ بود، استاد درس روش تحقیق دش. گونه‌های دش فوری از اضطراب گل انداخت.

معلم گفت: «مأمور د.ک. ۱۴، خیلی خلاصه بگم که اطلاعات این پرونده کاملاً محرمانه‌ست و شامل این موارد می‌شه: یک مکالمه‌ی تلفنی ضبط‌شده و چند عکس و مردی که گم شده. درباره‌ی این معما چیز زیادی نمی‌دونیم. مأموریت تو اینه که اطلاعات لازم رو به دست بیاری و این پرونده رو حل کنی. پنج روز وقت داری، فقط پنج روز، نه یک دقیقه بیشتر، نه کمتر. در غیر



# عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند؛ زیرا:  
■ این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛  
■ این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛  
■ و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر



اینستاگرام هوپا

hoopa\_publication



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/hoopabooks>



سایت هوپا

[www.hoopa.ir](http://www.hoopa.ir)



باشگاه هوپایی‌ها

<http://t.me/hoopaclub>

